

گل من

مرد آهسته وارد اتاق خواب می شود، کنار زن که در خواب است دراز می کشد. حضور مرد زن را بیدار می کند. زن تکانی به خود می دهد و از این پهلو به آن پهلو می شود. مرد صورت و سینه ی زن را نوازش می کند، او هم دست مرد را می فشارد. بوی دلاویز گردن و سینه ی زن مرد را سرمست می کند. مرد با نفس عمیقی بوی زن را به سینه می کشد و می گوید « آه، چه بوی مست کننده ای، این است که مرده را زنده می کند. نه آن نفسی که سال ها سال است می گویند » صدای مرد گوش زن را نوازش می دهد. او هم درواکنش می گوید « عزیزم! این بوی همان عطریست که در روز تولدم با آن دسته گل بهم هدیه دادی » و به حالت اعتراض می افزاید « چرا اینقدر دیر میایی که بخوابی، بیدارم کردی، بد خواب شدم. بگیر خواب » مرد لب بر لب زن می گذارد. تماس لب ها لذتبخش است، لذتی دیر آشنا و خواستنی، زن تسلیم لذت می شود. تن های آشنای دیرینه درهم می آمیزند. مرد به سادگی زن را دوست دارد، زن هم بی ریا به مرد عشق می ورزد. چراغ رابطه روشن است. لحظه حضور دم و بازدم را معنی می بخشد. در این لحظه همه چیز فراموش شدنی است. ولی این دم تکرار ناشدنی در یاد ها می ماند. زن با خشنودی می گوید « بذار بخوابم، خسته ام » غلٹی می زند و رویش را برمی گرداند. بعد از چند لحظه بدون دغدغه با آرامشی خاص در خواب شیرین فرومی رود. مرد با خود میگوید « خوش به حالت که بدون دغدغه سرمست خواب می شوی »

زن در آرزوی ناخودآگاه، خود را در باغی می بیند. در این باغ آواز پرندگان گوشنواز است. شر شر آب زلال جویباران جان بخش است. قطره های شبنم بامدادی مانند بلور بر گل و گیا می درخشد. نوازنده ها می نوازند، سازها می نالند. حضور دوستان شادی بخش است. همه شاد و پای کوبان اند. همه چیز به وجد آمده است. زن هم سرا پا سفید پوش، دسته گلی سرخ در دست، موهای پریشانش در بازی نسیم موج است، مانند کبک در فضای با صفای باغ می خرامد. از شگفتی جهان به حیرت می آید. در آسمان روئیای مه آلود پرواز می کند. ولی در واقع در خوابی طبیعی خرناسه می کشد. چشمان مرد اما انگار با خواب میانه ای ندارد. اندیشه اش ناهمگون و پراکنده است. افکار زائد مانع خوابش می شود. به آرامی پتورا کنار می زند. طوری که زن را بیدار نکند از تخت خواب دور می شود. از اتاق خواب به اتاق نشیمن می رود. تلویزیون را روشن می کند. کنترل را در دست می گیرد. کانال ها را عوض می کند. برنامه دلخواهش را نمی یابد. بابتی حوصلگی تلویزیون را خاموش می کند. به طرف قفسه کتاب هایش می رود، در میان کتاب ها، کتاب دلخواهش را برمی دارد. روی کاناپه ای می نشیند. شب برای او بهترین هنگام کتاب خواندن است. بدون این که به خواب فکر کند سرگرم خواندن می شود. اما خرناسه زن حواسش را پرت می کند. زن گاه به سختی نفس می کشد و گاه آسان تر. خرناسه کشیدن زن قطع وصل می شود، ولی ادامه می یابد. مرد به اتاق خواب برمی گردد. سرزن را بر روی متکا می گذارد. حواسش جمع است که بیدارش نکند. ولی زن بیدار می شود. اعتراض می کند و با صدای خواب آلود می گوید « چرا بیدارم کردی؟ » مرد پوزش می خواهد و می گوید « عزیزم سرت از متکا افتاده بود. بد جوری خرناسه می کشیدی. فکر می کنم اگر درمربخوابی بهتر باشد » راستی قرص هایت را خوردی؟ زن با صدای خسته می

گوید « من کی خرناسه کشیده‌ام! بی خود بیدارم کردی، اره قرص هم خوردم » مرد می گوید « باورنمیکنی که خرناسه می کشی، باشه صدایت را ضبط می کنم، تا باورکنی » و دوباره به اتاق نشیمن برمی گردد. روی کاناپه کنار پنجره می نشیند. کتاب را در دست می گیرد و چند سطر می خواند. دوباره خرناسه زن حواسش را پرت می کند. باخود می اندیشد « چطور است در این چند سالی که باهم زندگی کرده ایم، متوجه به این شدت خرناسه کشیدنش نه شده ام! » چشم برمی گرداند بر روی صفحه کتاب. در هر واژه، و در هر سطر، پرسش های بی پاسخ ذهنش را مشغول می کند. شدت خرناسه زن که فضای اتاق را پر کرده است نگرانش می کند. می رود نواری را از میان نوارهایش پیدا می کند. روی نوار باخط خوانا نوشته اند " قرآن " مرد کمی مکث می کند، به اندیشه فرومی رود. بعد از چند لحظه تردید، تصمیم اش را می گیرد. کنار تخت خواب می نشیند. شانه اش را به تخت تکیه می دهد ضبط را جلوسورت زن می گذارد. باعلاقه و شیطننت ویژه ای، هم ضبط می کند هم با لذت به خرناسه زن گوش می کند. چند دقیقه ای می گذرد، زن تکانی به خود می دهد مرد دسپاچه می شود. دلشوره ای ناخواسته ای دگرگونش می کند. نگران چیست؟ خودش هم نمی داند. احساس غریبی دارد. پرسش در ذهنش مانند زنبوروزومی کند. باخودمی گوید « یعنی چه! سال ها سپری می شود، ولی من متوجه نشدم که همسر م با این شدت خرناسه می کشد! سال ها است که همسرو هم بستر هم هستیم ولی هنوز هم همدیگر را نمی شناسیم !

زن از پهلو به پشت می غلتد، نگاه به سقف، نفس های می کشد، و ساکت میشود.
مرد هم بر روی کاناپه، کتاب روی سینه، خسته در خواب فرومی رود.

* * *

پرتوآفتاب پاییزی مرد را از خواب بیدار می کند. دلش می خواهد کمی دیگر هم بخوابد ولی دلشوره عجیبی دارد. تن خود را کش و قوس می دهد. خمیازه ای می کشد. وازجا برمی خیزد، پنجره را باز می کند. نگاهی به باغچه حیاط وکوچه می اندازد. درکوچه زندگی جریان دارد. مرد مانند هرروز به آشپزخانه می رود. باتعجب حضورزن را درآشپزخانه غایب می بیند. به اتاق خواب سر می کشد. می بیند که زن آرام آرامیده است. نزدیکش می شود. باصدای نوازشگری زن را صدا می زند. لحظه هائی می گذرد، پاسخی نمی شنود. به صورت زن نگاه می کند. درنظرش، چه حالت معصومی دارد. انگار با غریزه درمی یابد که زن نفس نمی کشد. دست زن را می گیرد. تن زن سرد است. نفس فرو شده و بازپس نه آمده است. نقطه پایان روشن است.

مرد بر سر خود نمی زند. گریه هم نمی کند. فقط شوکه می شود. می اندیشد. وبه این یقین می رسد که « زندگی پروسه ای است که از نقطه ای آغاز می شود. مسیر پرفراز و نشیبی را طی می کند تا به نقطه اوج خود می رسد و در نقطه ای دورتر پایان می یابد. مرد این را می پذیرد که این نقطه پایان در اختیار او نمی گنجد »

* * *

بازماندگان و کسانی از دوستان دیرین دور هم گرد می آیند. حضور جمع برای گرمی داشت یاد آن عزیزان دست رفته است. چهره هادرهم، سرها درگریبان، ودل هاغمگین اند. نگاه ها درد مشترکی را نشان می دهند. موزیک نرم و ملایم " نینوا " گوش ها را نوازش می دهد. این جا کلمات عربی گوش ها را آزار نمی دهد. صدای نرم و غمگینی شنیده می شود. که می گوید « دوستان گرمی بسیار ممنون و سپاسگزاریم که در اینجا حضور دارید. و با حضور خود از بار غم و اندوه ما می کاهید. و خاطره مادر عزیزان دست رفته مان را گرمی می دارید. مردهم دسته گل رُز سرخ در دست، سردرگریبان، غم زده، در میان جمع ایستاده است

جود گرگونه است، گاه آفتاب می تابد و گاه ابرهای غلیظ خورشید را پنهان می دارند، باران اگر یک بار بیبارد رحمت است، اگر دو بار بیبارد قابل تحمل است ولی اگر بیش از این باشد آدم را بیزار می کند. مرد به عادت همیشگی اش چتر در دست ندارد. خودش را در طبیعت و باران رها کرده است. سرو صورتش را به باد می سپارد. چند کسی از دوستان دیرین خودش و همسرازد دست رفته اش سیاه پوش دیده می شوند.

* * *

زمین را دو متر در یک متر به عمق دومتر کنده اند. دوروبرگوری که کنده اند، گورهای دیگر هم دیده می شوند. خاک تازه باران خورده روی گورهای چند روزه، توجه را به خود جلب می کند. تن بیجان زن در تابوتی که به دست استای هنرمند چوبتراشی ساخته شده است برای همیشه آرامیده است. یکی از میان جمع کدخدایی می کند و می گوید « بیاریش جلوتر» چند مرد جوان باهم تابوت را بلند می کنند و می گذارندش روی دوچوبه ای که روی گور گذاشته اند. هرکسی چیزی می گوید « یواش، آها، رها کنید، خوب یه کمی دیگر، خوب شد. گریه زن ها بسیار حزین و تاثیرگذار است. آتشک روی گونه مردها هم دیده می شود ولی عقل مردانه صدای گریه را سانسور می کند. باران پراکنده از سر گرفته است. چند چترباز می شوند. کلاهای بارانی ها بر روی سرها کشیده می شوند. اما مرد خود را در باد و باران رها می کند. باران در آمیخته با آتشک پهنه صورتش را می پوشاند. یکی دستش را می گیرد و باتانی به گورتازه نزدیکش می کند. مرد نگاه سپاسمندی به اطرافیانش می اندازد مکثی می کند، و با گام های آهسته به تابوت کنارگور نزدیکتر می شود. نگاه ها نگران به سوی او می چرخند. مرد رها در باران و باد پاییزی، به دسته گل رُز سرخ در دست های لرزانش نگاه می کند. همه چشم ها به دستهای لرزان او و دسته گل سرخ در انتظار اند. مرد به چهره ها می نگرد. دختر نوجوانی در میان جمع صمیمانه می گرید. چهره نوجوانی زن بیجانش در چهره معصوم دختر به تکرار می نشیند، و برق تداعی ذهنش را روشن می کند. به آهستگی چند گامی از تابوت و گوردور می شود، و به سوی دختر نوجوان می رود. دسته گل را برابرنگاه خیس و چهره دختر نگاه می دارد، سربه زیر می اندازد و از لبان فشرده اش این کلمات جاری می شود « بیا گل من، بیا جانم، دسته گل پیشکش به گل زندگی باد » نگاه ها در هم گره می خورند. موج سرزنش از چشم ها سرازیر می شود، و مرد اندوهگین را در خویش غرق می سازد. نگاه های " عاقل اندر سفیه " به سوی او فرومی ریزند، و مرد راهدف باران نفرین می سازند. کسانی دلگیر از حرکت مرد ناخشنودی خود را پنهان نمی

کنند. زنی با شدت عصبانیت می گوید « تف بر هر چه مرده » چند زن دیگر هم نفرن خود را نثار مردمی کنند. دوستی که رُل کدخدایی را بازی می کرد می گوید «خوب دوستان بسیار گرامی، تشکر از این که زحمت کشیدی و در این مراسم شرکت کردید، خواهش می کنم برای صرف ناهار به سألن تشریف بیاورین در ضمن مراسم هفتم هم روز جمعه در همین سألن برگزار خواهد شد» همه به طرف اُتومیل هایشان می روند. چند نفری هم پای پیاده درباران راهی می شوند. مرد اندوه بار بر سر مزار ایستاده است. یکی از دوستان نزدیکش با سرزنش می گوید « بیا بریم، شما نباید این جا بمانی. کسی دیگری می تواند به جای تو بماند » مرد می گوید « کی گفته من نباید این جا بمانم، کی از من به اونزدیکتره، خواهش می کنم راحتم بگذار» دوستش بانگرانی از او دور می شود. مرد تنها بر سر مزار می ماند. خاطرات سال های زندگی با زن را در ذهن مرور می کند. سر بر می گرداند، می بیند که دختر نوجوان با چهره معصوم، دسته گل در دست روبرویش ایستاده و مات و مبهوت نگاه می کند. مرد با چهره مهربان به دختر نگاه می کند و سربه زیر می افکند و دور می شود.

* * *

مرد آهسته وارد اتاق خواب می شود. روی تخت خواب دراز می کشد. خاطرات سال های زندگی با همسر از دست رفته اش را در ذهن بیاد می آورد. بوی خوش تن زن در حس بویای اش تداعی می شود. آهی از ته دل می کشد، چشم هایش پر از اشک می شود. واژه " عزیزم چرا بیدارم کردی" در گوشش زنگ می زند. چراغ رابطه هنوز هم کورسوی دارد. آن دم تکرارنا شدنی در یادش نقش بسته است. جمله که با خودش می گفت " خوش به حالت که بدون دغدغه سرمست خواب می شوی" در ذهنش تکرار می شود. سال های زندگی با آن شادروان رابه یاد می آورد. آه می کشد و باخود می گوید « سال ها همسرو هم بستر بودیم، ولی افسوس که نه توانستم آن مایه زندگانی را خوب بشناسم »

نوار ضبط شده خرناسه زن را توی ضبط می گذارد. باعلاقه، و به یاد شب های زندگی به خرناسه زن گوش می سپارد. باخستگی، و اندوه از حال می رود.